آن شب هم یکی از همان شب‌های خسته‌کننده‌ای بود که او باید در یکی از محافل تجّار شرکت می‌کرد، او از هیچ تلاشی برای فرار از این محفل دریغ نکرد، از بی‌حوصلگی گرفته تا بیماری، امّا از آنجایی که مادرش قصد آشنایی او با سوزان، دختر یکی از تجّار پرآوازه‌ی شهر را داشت، هیچ عذری را نپذیرفت.

نُوا علاقه‌ای به تجارت که حرفه‌ی موروثی پدرش بود، نداشت و از سر و کلّه زدن با بازاریان و تجّار متنفّر بود و آن‌ها را افرادی می‌دانست که تنها به سود و زیان خودشان فکر می‌کنند و هیچ چیزی جز طلا و نقره برایشان اهمّیتی ندارد. آن‌ها حتّی به ازدواج فرزندانشان بدون حساب و کتاب رضایت نمی‌دادند و برای پیشبرد منافع خود همسری برای دختر یا پسر خود انتخاب می‌کردند.

تنها چیزی که در تجارت با مذاق او سازگار بود و به آن علاقه داشت سفرهای دور و دراز این حرفه بود. او بر خلاف پدرش، عاشق سفر و گشت و گذار بود، خصوصاً سفر به سرزمین‌هایی با آداب و رسوم غیر رومی که تجّار بزرگی مانند پدر او برای بقاء کسب و کار خود چاره‌ای جز رفتن به این سفرها نداشتند.

از آنجایی که نُوا تنها فرزند متیو و راحیل بود آن‌ها تمام تلاششان را برای آماده‌سازی نُوا به عنوان یک تاجر قدرتمند به کار می‌گرفتند، از یادگیری آداب و رسوم سرزمین‌های مختلف گرفته تا فراگیری زبان برخی از سرزمین‌ها و حتّی کشتیرانی و ستاره شناسی که گهگاه در سفر از آن‌ها استفاده می‌شد.

نُوا برای رسیدن به علاقه‌اش چاره‌ای جز مشتاق نشان دادن خود به شغل پدر که مسیری برای رسیدن به آمال و آرزوهای او بود، نداشت و تا زمانی که به سنّ و سال مناسب برای کار و سفر تجاری نرسیده بود علی رغم میل باطنی خود باید در این‌گونه محافل شرکت می‌کرد تا با دیگر تجّار و نحوه‌ی تجارت و ارتباطات آن‌ها و البته آشنایی با دختران آن‌ها برای ازدواج موفّقِ کاری آشنا می‌شد.

راحیل طبق روال همیشگی بر خلاف میل باطنی نُوا که ازدواج را مانعی برای رسیدن به آرزوهایش می‌دانست با مادر سوزان در رابطه با دخترش صحبت‌هایی انجام داده بود و این نُوا را حسابی کلافه کرده بود.

تخت روان مقابل درب ورودی منزل متیو در انتظار آن‌ها بود، تخت‌های روان عادی را چهار برده‌ی سیاهپوست حمل می‌کرد، دو نفر جلوی تخت و دو نفر عقب امّا تخت روان متیو برای سه نفر تعبیه شده بود و برده‌های بیشتری برای جابجایی آن نیاز بود، متیو برای این کار هشت برده‌ی سیاه‌پوست قوی هیکل خریداری کرده بود. پرده‌هایی از جنس حریر با حاشیه‌های طلاکوب شده در چهارطرف تخت آویزان شده بود تا هنگام شب مانع واضح دیده شدن داخل تختِ روانِ مسقّف شود و هنگام روز در برابر آفتاب از آنان محافظت کند. با سوار شدن آن‌ها برده‌های سیاه که تنها یک لُنگ سفید رنگ دور خود پیچیده بودند و مابقی بدنشان برهنه بود، تخت روان را بلند کردند و به آرامی در میان کوچه‌ها راه افتادند. کوچه‌هایی که در دل تاریکی به واسطه‌ی مشعل‌هایی بر روی دیوارها در

داخل پایه‌ای از جنس سنگ روشن شده بود. در طول مسیر مجسّمه‌های مسیحِ به صلیب کشیده شده زیاد به چشم می‌خورد و راحیل برای رام کردن نُوا و راضی کردن او برای صحبت با سوزان، با دیدن هر مجسّمه او را به مسیح قسم می‌داد تا اینکه با رسیدن به عمارت آن‌ها، بالاخره نُوا راضی شد.

پدر نُوا از تجّار متموّل شهر به شمار می‌آمد و املاک و دارایی‌های او زبانزد دیگر تجّار بود امّا عمارت پدر سوزان بسیار تحسین برانگیز بود که حتّی نُوا را نیز به خود جلب کرد.

از ورودی بسیار بزرگی که طاقی سنگی با پایه‌های بسیار بلند آن را تزیین کرده بود و نگهبانانی مسلّح برای بررسی کارت‌های دعوت در آنجا ایستاده بودند، وارد فضای بیرونی عمارت شدند.

درختچه‌های زیبایی در دو طرف مسیر پیچ‌دار منتهی به عمارت وجود داشت، درختچه‌ها قامت کوتاهی داشتند تا عمارت به خوبی دیده شود، اطراف درختچه‌ها را گل‌های سرخی که رنگ آن‌ها با چراغ‌های سنگی ایستاده‌ی پیه‌سوز به چشم می‌آمد، احاطه کرده بود. مجسمه‌های شیر غرّان که اندازه‌ی یک شیر واقعی و ازجنس مرمر بودند در ورودی عمارت چشم‌ها را به خود خیره می‌کرد. از پلّه‌های سنگی عریض بالا رفتند و به درب بزرگی که شبیه دربِ قصرهای افسانه‌های رومی بود، رسیدند.

دو غلامِ نوجوانِ سفیدپوست با چهره‌ای دلنشین و لباسهایی زیبا به وسیله دستگیره‌های فلزی‌ای که به شکل ماری روی در قرار گرفته بود درب را باز کردند، نُوا در انتظار کشف زیبایی‌های داخل عمارت بود که با سوزان و خانواده‌اش مواجه شد. سوزان همراه پدر و مادرش به پیشواز آن‌ها آمده بودند و به گرمی خوش آمد گفتند.

نُوا با دیدن سوزان تمامی زیبایی‌های عمارت را فراموش کرد و با چشمان درشت شده و دهانی نیمه باز به او نگاه کرد. تا به حال چنین چهره‌ی زیبایی ندیده بود، چشمانش آنقدر گرد شده بود که نزدیک بود روی سنگ‌فرش عمارت بیفتند. زیبایی بی حدّ و حصر سوزان، نُوا را مات و مبهوت کرده بود. با باز شدن دربِ قصر، بادی در میان گیسوان طلایی سوزان راه را گم کرد و با لبخندی زیبا رو به آن‌ها سلام کرد، مادر سوزان با ورود نُوا و پدر و مادرش آنها را به سوزان معرّفی کرد، او با چشمان غیر قابل توصیفش خواستگار خود را ورانداز می‌کرد. نُوا گویا کَر شده بود و هیچ صدایی را نمی‌شنید تا اینکه با ضربه آرنج مادر به پهلویش از جا پرید و گفت: «ببخشید، سلام. نُوا هستم».

باورش نمی‌شد، مگر این همه زیبایی در یک نفر جمع می‌شود؟!

او هیچ اعتقادی به عشق در یک نگاه نداشت امّا حال و احوالش عادّی نبود و چون سابقه‌ی عشق و عاشقی نداشت به گمانش عاشق سوزان شده بود.

وارد عمارت شدند، راحیل که کمی به نُوا امیدوار شده بود رو به او کرد و گفت: «این دختر را برای تو در نظر گرفتم. ببین عجب عمارتی برای خودشان دست و پا کرده‌اند! این فرصت را از دست نده، با او صحبت کن و نظرت را به من بگو».

نُوا با اینکه تا آن لحظه مخالف سرسخت ازدواج بود اینبار از پیشنهاد مادر استقبال کرد و بدون مخالفت سری به نشانه‌ی تایید تکان داد. او با هر سختی‌ای که بود چند دقیقه‌ای ذهن خودش را جمع و جور کرد و کلمات را کنار هم چید تا با سوزان صحبت کند و با او آشنا شود و از حالتی که برایش پیش آمده و گمان می‌کرد عشق است، با او سخن بگوید. ولی همچنان در حیرت بود که آیا عشق به سراغ او آمده یا فقط زیبایی سوزان او را بی‌قرار کرده است.

متیو به خاطر علاقه‌ی شدیدش به راحیل به خواست او حضور کنیزان جوان در عمارت خود را ممنوع کرده بود و اندک کنیزانی که در عمارت آن‌ها حضور داشتند همگی مسنّ بودند که غالباً در آشپزخانه‌ی عمارت مشغول به کار بودند امّا در این عمارت کنیزهایی جوان و زیبارو برای پذیرایی در این مجالس آموزش دیده بودند و مدام در حال پر کردن جام شراب مهمان‌ها و ظروف میوه و تنقّلات بودند، در هر گوشه‌ی عمارت شاهکاری از هنرمندان رومی وجود داشت که می‌شد ساعت‌ها به آن‌ها خیره شد، حتّی قفسی را در کنار مهمانخانه قرار داده بودند که در آن شیری سفید که کمتر کسی چنین موجودی را دیده بود، حضّار را به خود جلب می‌کرد امّا ذهن و دل نُوا درگیر سوزان بود و چیز دیگری در عمارت به چشمش نمی‌آمد. او به

دنبال سوزان می‌گشت و با اینکه پلّه و سکّویی نبود تا روی آن بایستد به تمام مجلس به جز پشت سرش احاطه داشت. هیچ کجای مجلس سوزان را پیدا نکرد تا اینکه از پشت سر صدای دلنشینی آمد.

_ «دنبال کسی هستید؟»

نُوا سرش را برگرداند و سوزان را با لباس حریر سفید که شالی طلایی رنگ را برای پوشاندن شانه‌هایش بر روی دوش خود انداخته بود، در مقابل خود دید، دست و پایش را گم کرد و گفت: «خیر... بله دنبال شما می‌گشتم».

سوزان گفت: «من نیز در پی شما بودم و می‌خواستم چند کلمه‌ای با شما صحبت کنم»

نُوا: «چقدر عالی، اتّفاقاً من هم با شما صحبتی داشتم.»

سوزان: «پس با من بیایید»

آن‌ها برای فرار از سر و صدای مهمانی از عمارت خارج شدند، سوزان کنیز همراهش را مرخّص کرد و به گوشه‌ای از حیاط عمارت رفتند، حوضی بزرگ و دایره وار با آبنمایی سنگی در وسط آن، روبه‌روی آن‌ها بود.

سوزان روی لبه‌ی سنگی حوض نشست و از نُوا خواست تا کنار او بنشیند. قبل از اینکه نُوا شروع به صحبت کند و کلماتی که با زحمت آماده کرده بود را به او

بگوید و راهی برای آشناییِ بیشتر باز کند، سوزان گفت: «اگر امکان دارد اجازه دهید تا ابتدا من سخنانم را بگویم بعد ببینید آیا صحبتی باقی می‌ماند یا خیر؟»

نُوا از کلمات و لحن صحبت سوزان که ترسی پنهان در آن نهفته بود، متوجّه مشکلی شد، چشمانش را ریز کرد و یک ابرویش را بالا انداخت و با اندکی تأمّل گفت: «بفرمایید!!!»

سوزان: «از شما خواهش می‌کنم که کسی خصوصاً پدر و مادرم از سخنان من در این دیدار با خبر نشوند.»

نُوا: « بله، حتماً»

سوزان: «از شما بابت این‌که پدر و مادرم وقت شما را تلف کردند، عذرخواهی می‌کنم»

نوا با تعجّب گفت: «وقت من را تلف کردند؟ چطور؟»

سوزان نفسی عمیق کشید و با بازدمی که بیشتر شبیه آه کشیدن بود خودش را برای گفتن کلامش آماده کرد و گفت: «شما جوان بسیار برازنده و پسر یکی از تجّار معروف و گزینه‌ی بسیار خوبی برای ازدواج یا حتّی آرزوی خیلی از دختران زیبای حاضر در مجلس هستید. پدر و مادرم از شما بسیار تعریف کرده‌اند و تصمیمشان برای ازدواج من با شما بسیار جدّی است و در صورت موافقت شما حتماً من را

مجبور به ازدواج با شما خواهند کرد امّا متأسفانه...»

سوزان سرش را پایین انداخت و چند لحظه‌ای سکوت کرد.

نُوا گفت: «متأسفانه چی؟»

سوزان صورتش را در هم کشید و با اطمینان خاطر گفت: «من عاشق پسرعمویم هستم، البته پدر و مادرم به دلیل مسائلی مخالف ازدواج من با او هستند، ولی ما همدیگر را بسیار دوست داریـم... به نظر می‌آید شما انسانی منطقی باشید، بعید می‌دانم مایل باشید با کسی ازدواج کنید که تا آخر عمر عاشق فرد دیگری است.»

نُوا که در ذهن خودش قرارهای بعدی با سوزان را برنامه‌ریزی کرده بود، با چشمانش کلمات سوزان را دنبال می‌کرد و با تمام شدن صحبت او سرش را پایین انداخت و به سنگ‌فرش زمین خیره شد.

در هر محفل یا مجلسی که نُوا حضور داشت چشمانِ تمامی دخترهای حاضر در آن مجلس بدون استثناء به دنبال او بود و با چشم و انگشت‌هایشان او را نشانه می‌گرفتند امّا هیچ‌کدام از آن دخترها در دل نُوا لرزه‌ای و لو کوچک ایجاد نمی‌کردند تا این مجلس که با سوزان آشنا شده بود و چهره‌ی زیبای او آنچنان تکانی در دل نُوا ایجاد کرده بود که تمامی آرزوهایش حتّی سفر به سرزمین‌های دوردست را فراموش کرده بود و تنها به سوزان و رسیدن به او فکر می‌کرد.

سوزان ادامه داد: «در صورت موافقت شما پدر و مادرم من را مجبور به این ازدواج خواهند کرد و شما به من خواهید رسید امّا بعید می‌دانم عشق چیزی باشد که با زور ایجاد شود و یقین دارم در آنصورت باید هر روز را با فردی زندگی کنید که لحظه به لحظه در فکر و آرزوی شخص دیگری است»

نُوا نمی‌دانست چه بگوید، خودش را برای چنین موقعیّتی آماده نکرده بود، او کلماتی را انتخاب کرده بود که ادامه دار و زمینه‌ای برای دیدارهای پیاپی بود امّا اکنون باید کلامی می‌گفت که به این آشنایی کوتاه پایان دهد ولی او این گزینه را درنظر نگرفته بود و آمادگی شنیدن چنین کلماتی را نداشت، به همین خاطر بدون هیچ صحبتی از جای خود بلند شد و بعد از چند ثانیه مکث آنجا را ترک کرد.

صدای دل‌انگیز سوزان و چهره زیبای او در ذهن نُوا تاب می‌خورد و با خود کلنجار می‌رفت. در حیاط عمارت قدم می‌زد و با خودش صحبت می‌کرد: «با او صحبت می‌کنم و او را از ازدواج با پسرعموی بیخودش منصرف خواهم کرد. تازه پدر و مادرش هم مخالف ازدواج او و پسرعمویش هستند. احتمالاً عمویش شخصیّت مهمّی نیست و سودی برای پدر سوزان ندارد به همین دلیل مخالف ازدواج آنان است امّا پدر من از تجّار معروف شهر است و من هم تنها پسر او هستم و ارتباط با پدر من به سود اوست. او حتماً چنین موقعیّتی را از دست نخواهد داد. باید با او ازدواج کنم و او را برای خودم نگه دارم و نگذارم کسی او را از من بدزدد»

تقریباً به میانه‌ی حیاط رسیده بود، در اوج هجوم ایده‌های مختلف برای تصاحب سوزان لحظه‌ای سکوت افکارش را فراگرفت و ایستاد. نهیبی به خود زد و با خود گفت: «چه می‌کنی؟! چقدر شبیه تجّار حاضر در مجلس که از آن‌ها متنفّر بودی، شدی. شبیه کسانی که فقط به فکر خودشان هستند و خواست دیگران برایشان مهم نیست، به دنبال معامله و تصاحب سوزان هستی؟! بدون اینکه به علاقه‌ی او توجّهی کنی؟! تو هنوز نمی‌دانی عاشق او هستی یا تنها زیبایی او تو را به خود جلب کرده با این حال به دنبال تصاحب او هستی، اگر سوزان عاشق فرد دیگری باشد و با تو ازدواج کند چه فائده‌ای دارد؟»

از خودش متنفر شد، دقیقاً مثل کسانی که همیشه آن‌ها را ملامت می‌کرد، فکر کرده بود.

نُوا باید مجلس را ترک می‌کرد تا سوزان جلوی چشم او نباشد و ذهن او را منحرف نکند و بتواند تصمیمی درست بگیرد، امّا زیبایی سوزان به گونه‌ای بود که تصوّرش هم برای نُوا کافی بود تا دوباره ذهنش را مخدوش کند و افکار تنفّرآمیز به سراغش بیاید و به مادرش سخنی بگوید تا پیگیر ازدواج او با سوزان شود.

مجلس را نمی‌توانست ترک کند چون در این صورت پدر و مادر سوزان متوجّه مکالمه تلخ سوزان با او می‌شدند و قطعاً برای او دردسر بزرگی درست می‌شد. پس باید چند ساعتی را تحمّل می‌کرد و ذهن خودش را درگیر چیز دیگری